



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی

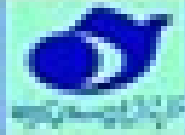


عمران
علیهما صلوات

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

حیات نیکانہ

۲۹



آیت اللہ
محمد امامی کاشانی

طبع و نشر: کاشانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حیات نیکان (۲۹) آیت الله محمد امامی کاشانی

نویسنده:

علی باباجانی

ناشر چاپی:

مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

| | |
|----|--------------------------------------------|
| ۵ | فهرست |
| ۷ | حیات نیکان (۲۹) آیت الله محمد امامی کاشانی |
| ۷ | مشخصات کتاب |
| ۷ | اشاره |
| ۱۱ | گاه شمار |
| ۱۳ | مقدمه |
| ۱۵ | پای روضه پدر |
| ۱۷ | گذشته روشن |
| ۲۰ | روضه صبحگاهی |
| ۲۳ | به دادم برسید |
| ۲۵ | غمی که در دلش بود |
| ۲۸ | در مسیر تهران |
| ۳۲ | غم غربت |
| ۳۵ | دوباره کاشان |
| ۳۷ | شهر بانوی کرامت |
| ۳۹ | شوق زیارت |
| ۴۱ | عبور ممنوع |
| ۴۳ | جهاد علمی |
| ۴۵ | خستگی ناپذیر |
| ۴۷ | هدیه خدا |
| ۴۹ | مهمان عزیز |
| ۵۱ | نامه ای که دیده شد |
| ۵۴ | آن صدای دل نشین |

درباره مرکز: ۶۶

حیات نیکان (۲۹) آیت الله محمد امامی کاشانی

مشخصات کتاب

سرشناسه: باباجانی، علی، ۱۳۵۳ -

عنوان و نام پدیدآور: آیت الله محمد امامی کاشانی / علی باباجانی.

مشخصات نشر: قم: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، مرکز پژوهش های اسلامی، ۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری: ۶۰ ص.: مصور.

فروست: حیات نیکان؛ ۲۹.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۲۵۱-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: امامی کاشانی، محمد، ۱۳۱۰-

موضوع: مجتهدان و علما -- ایران -- سرگذشت نامه

شناسه افزوده: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی

رده بندی کنگره: ۱۳۹۱ ب۲ ۷۴۴الف/۵۵BP/۳

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۹۸

شماره کتاب شناسی ملی: ۲۹۰۱۰۷۱

ص: ۱

اشاره

ص: ۵

گاه شمار

گاه شمار

نام: محمد امامی کاشانی

سال تولد: ۱۳۱۰ خورشیدی

محل تولد: کاشان

محل تحصیل: تهران قم

دوره: معاصر

محل زندگی: تهران

ص: ۷

مقدمه

مقدمه

مجموعه ای که به عنوان «حیات نیکان» پیش روی شماست؛ به طور اجمالی حیات پربار فرزندان شیعه این پهن دشت اسلامی را مرور می کند. در این مختصر تلاش شده است با ترسیم چهره علمی و معنوی این بزرگان، الگوهای درستی از کردار و سلوک علمی و عملی انسان های موفق و متعالی در اختیار جوانان و علاقه مندان قرار گیرد و نسل کنونی هرچند به اختصار، با خدمات عالمان بزرگ شیعه آشنا شود.

مجموعه حاضر حاصل تلاش جمعی است که با مدیریت اطلاعات اندیشمندان و کارشناسان مرکز پژوهش های اسلامی به انجام رسیده و اینک به صورت کتاب در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.

در پایان، ضمن ارج نهادن به تلاش نویسنده، از همکاران مدیریت اندیشمندان و نیز چاپ و نشر مرکز قدردانی می شود.

اداره کل خدمات رسانه ای

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ص: ۹

پای روضه پدر

پای روضه پدر

سر و صدا و شلوغی روز جای خود را به آرامش شب داده بود. سفره شام که جمع شد، میرزا ابوتراب شکر خدا کرد و از جا برخاست. تجدید وضویی کرد و سروق کتابهایش رفت. به رسم عادت گذشته مطالعه شبانه‌اش را ادامه داد. بچه‌ها هم مشغول بازی خودشان بودند.

پاسی از شب گذشته بود. میرزا کتابش را بست و قرآن را برداشت و بوسید. قرآن را با احترام باز کرد و با صدایی دل نشین شروع کرد به تلاوت سوره نباء. صدای زیبا و خوش پدر در اتاق پیچید. همسرش که شستن ظروف و کارهای خانه را تمام کرده بود آمد و کنار مادر میرزانست و دو نفری با شوق گوش به قرائت قرآن میرزا دادند.

ص: ۱۰

بچه‌ها اما نمی‌توانستند آرام بنشینند. به سر و کول هم می‌پریدند. دیگر وقت بازی نبود. اما انرژی بچه‌ها تمامی نداشت. همچنان مشغول بازی بودند. میرزا با دیدن شلوغ بازیهای بچه‌ها، خواندن قرآن را قطع کرد و گفت: «لااله الاالله. استغفرالله. بچه‌ها بس است دیگر. الان وقت بازی نیست».

مادر رو به بچه‌ها کرد و گفت: «بیایید بنشینید. به احترام قرآن باید ساکت باشید».

بچه‌ها دست از بازی کشیدند و هرکدام گوشه‌ای نشستند. محمد کنار مادر بزرگ آرام گرفت. تکیه به پهلوی مادر بزرگ زد و به چهره پدر چشم دوخت. پدر سینه‌ای صاف کرد و گفت: «بچه‌های عزیزم، ساکت باشید. بعد از قرآن خواندن می‌خواهم قصه کربلا را بگویم. محرم است. باید خانه بوی کربلا بگیرد».

خواندن قرآن که تمام شد، میرزا قرآن را بوسید و روی تاقچه گذاشت. نشست و از میان کتابهایش، کتابی برداشت و ورق زد. به صفحه‌ای که می‌خواست، رسید. چشم دواند به سطرهای کتاب. سری تکان داد و آهی سوزناک کشید و گفت: «السلام علیک یا ابا عبدالله». و بعد شروع کرد به روایت قصه کربلا. آن قدر با جان و دل ماجرا را برای اهل خانه تعریف می‌کرد که اشک مهمان چشمهای مادر و مادر بزرگ شد.

پدر در میان ماجرای کربلا گریزی هم به اوضاع زمانه

ص: ۱۱

خود میزد. روزگاری که سایه سنگین خفقان و بگیروبیند رضاخانی، مردم را عاصی کرده بود.

روزگار خوبی نبود. رضاخان، مأموران خود را چماق سر مردم کرده بود تا کلاه را به زور بر سر مردها بگذارند و چادر و روسری را از سر زن‌ها بردارند. فرقی نمی‌کرد چه کسی و کجا باشد؛ تهران یا دوردست‌ترین شهر ایران. زن‌ها از ترس، پا بیرون از خانه نمی‌گذاشتند، چون نمی‌خواستند زیر دست و پای مأموران رضاخان حجابشان لکه دار شود.

زندگی محمد، فرزند میرزا ابوتراب در این روزگار می‌گذشت. محمد در مهر سال ۱۳۱۰، در کاشان و در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. میرزا ابوتراب خانه را کلاس درس کرده بود و سعی می‌کرد فرزندانش با معارف قرآنی و مفاهیم اهل بیت آشنا شوند. وضع مالی آنها هم خوب نبود، ولی تا چشم کار می‌کرد، دور و برش پر از کتاب بود؛ کتاب‌هایی که یک دنیا ارزش داشت. محمد کوچک‌ترین فرزند این خانواده، تحصیلات ابتدایی‌اش را در دبستانی که مدیر آن فردی روحانی به نام سید محمد سلیمی بود، تا سال ششم ادامه داد و تصدیق ششم ابتدایی را گرفت. این ابتدای راه برای رسیدن به قله بود.

گذشته روشن

گذشته روشن

مطالعه پدر که تمام شد، محمد رفت کنار پدر نشست و درباره اصل و نسب خودش پرسید. پدر با اشتیاق گفت:

ص: ۱۲

«بنشین پسر من تا برایت بگویم». و شروع کرد به حرف زدن از گذشته:

اولین جد ما که به کاشان آمد، مرحوم شیخ منصور بوده. ایشان سال‌ها پیش در لبنان زندگی می‌کرد. بعد تصمیم می‌گیرد با دوستانش به ایران بیایند. شیخ منصور با میرالدین و زین الدین آمدند کاشان و اینجا را برای زندگی انتخاب کردند. شیخ منصور، عالمی به تمام معنا بود و وضع مالی خوبی هم داشت.

محمد که با شوق دل داده بود به حرف های پدر. او حالا دوازده ساله شده بود و ذهنش پر از سوال. پدر هم از علاقه محمد به یادگیری لذت میبرد. محمد پرسید: «این ماجرا مال چند سال پیش است؟»

پدر گفت: «برمی‌گردد به شش صد سال پیش. شیخ منصور پس از مدتی که در کاشان بود، توانست اعتماد مردم را جلب کند. امام جمعه کاشان شد، چون فتوای ایشان این بوده که نماز جمعه در عصر غیبت واجب است. همین مسجد قدیمی میرعماد را ایشان ساخته و در آنجا نماز جمعه و جماعت به پا می‌کرد. بعد از او شیخ عبدالفتور بود تا این که رسید به من، میرزا ابوتراب که پدر توام. این را هم بگویم که شجره نامه ما به عبدالله بن جندب می‌رسد. عبدالله بن جندب، از اصحاب موسی بن جعفر ۷ و امام رضا ۷ و از صلحا بود.

ص: ۱۳

وقتی محمد اینها را از پدرش شنید، به خودش افتخار کرد و به گذشته روشن و معنوی خاندان خود اندیشید. او قدر خود را بیشتر دانست. هر چه پدر بیشتر از گذشته تعریف میکرد، علاقه محمد به کسب علوم دینی بیشتر میشد. محمد نفسی تازه کرد و گفت: «پدر جان من هم می‌خواهم درس طلبگی بخوانم».

پدر دستی به شانه پسرش زد و به چشم‌های آرام و متینش نگاه کرد و گفت: «آفرین پسر. از رفتار و سکنات معلوم است که به طلبگی علاقه‌مندی. به تو افتخار میکنم. اگر مایل بودی، میتوانم همینجا آموخته‌هایم را به تو یاد بدهم».

محمد سر پایین انداخت و گفت: «می‌خواهم پیش شما تفسیر بخوانم».

پدر سری تکان داد و گفت: «خوب است. از همین امشب کار را شروع می‌کنیم».

محمد وضو گرفت و نزد پدر رفت. پدر کتاب تفسیر صافی را که تألیف فیض کاشانی بود، جلو روی خود گرفت و شروع کرد به درس دادن. از آن شب محمد شاگرد پدرش میرزا ابوتراب شد. و اینگونه تحصیلات حوزوی محمد صورت جدیتری به خود گرفت. جامع المقدمات را خواند و در کنار پدرش، تفسیر صافی و مهجۀ البیضاء را هم پی گرفت، اما اینها

ص: ۱۴

برایش کافی نبود. رفت به مدرسه ای که نامش مسجد گذر باباولی بود. شیخ جعفر صدوقی، از قم به کاشان می آمد و در آن مسجد اقامه نماز می کرد. در آن مسجد حجره هایی بود و طلبه های جوانی هم آنجا درس می خواندند. محمد به جمع آنها پیوست و ادامه درس را پی گرفت. هم زمان به مدرسه حبیب بن موسی کاشانی هم رفت که صاحب مدرسه، آیت الله یثربی بود. دو درس را در مسجد گذر باباولی و یک درس را در مدرسه حبیب بن موسی گرفت و با جدیت شروع به تحصیل کرد. سیوطی و ادبیات عرب را آنجا گذراند و در مسجد باباولی، نحو، صرف و منطق را ادامه داد تا این که به مطول و معانی و بیان رسید و این گونه تحصیلات را در کاشان به پایان رساند.

روضه صبحگاهی

روضه صبحگاهی

محمد... محمد جان...

صدای آرام و مهربان پدر بود که گوش محمد را نوازش می کرد.

محمد چشمهایش را باز کرد. از جا بلند شد و سلام کرد. پدر در حالی که زیر لب زمزمه می کرد، گفت: «بلند شو پسرم وقتش است».

ستاره ها در آسمان صبح گاهی سوسو می زدند. نسیم

ص: ۱۵

سردی به صورت محمد خورد. وضو را که گرفت، فوری به اتاق آمد و نمازش را خواند. پدر فانوس را از روی تاقچه برداشت و به محمد داد. دیشب که در مسجد بودند، شیخ محمد اسماعیل از میرزا ابوتراب، پدر محمد، که امام جماعت مسجد هم بود، دعوت کرد صبح به خانه آنها بروند. اولین روز محرم بود و شور محرم دل‌ها را راهی مسجد و مراسم روضه‌ها می‌کرد. محمد فتیله فانوس را بالا کشید و با هم به طرف حیاط رفتند. پدر پشت در ایستاد و گوش خواباند. صدایی نیامد. آرام در را باز کرد و به بیرون سرک کشید. به این طرف و آن طرف کوچه نگاه کرد. کوچه خلوت خلوت بود و پاسبانها هنوز کارشان را شروع نکرده بودند. میرزا خیالش که راحت شد، رو به محمد کرد و آرام گفت: «بیا».

محمد بیرون رفت و در را آرام پشت سرش بست. کمی قدم تند کرد تا به پدر برسد. پا به پای پدر راه افتاد و فانوس را طوری در دست گرفته که پدر جلو پایش را راحت ببیند. هوا سرد بود، اما آنها تندتند گام برمی‌داشتند که سرما را کمتر احساس کنند. محمد خمیازه ای کشید و گفت: «چرا این وقت صبح. آن هم با این وضع؟»

پدر آرام گفت: «مگر نمی بینی خفقان است. رضاخان نمی‌گذارد روضه برای امام حسین علیه السلام بگیرند».

به در خانه شیخ محمداسماعیل که رسیدند، پدر نفس راحتی کشید و گفت: «خدا را شکر».

در نیمه باز بود. پدر در را به جلو فشار داد. صدای جیرجیر لولای در، در کوچه صبح پیچید. محمد هم با پدر رفت و در را پشت سر خودشان به همان صورت نیمه باز گذاشتند. وارد راهروی تنگ که شدند، پدر گفت: «یا الله». صدای قدمهای شیخ محمداسماعیل آمد. به سرعت خود را به آنها رساند و گفت: «بفرمایید، مشرف فرمودید». و آنها را به طرف سرداب راهنمایی کرد. شیخ محمد گفت: «دیگر باید ببخشید. جایی بهتر از اینجا پیدا نکردم. می خواستم روضه را در اتاق بگیرم، اما صدا بیرون می رود و اگر مأموران بشنوند، می آیند و مراسم را به هم می ریزند».

وارد سرداب شدند. چند نفر از اهالی محل هم آن جا بودند. آنها با دیدن شیخ ابوتراب از جا برخاستند و بالای سرداب را برای او خالی کردند. محمد فانوس را روی تاقچه گذاشت و گوشه ای نشست و با خود اندیشید: «مگر نه اینکه روضه برای مبارزه با ظلم است، چرا باید این طور مخفیانه باشد؟»

در ذهنش این سؤال را مرور می کرد و با خود کلنجار می رفت. شاید به جوابی می رسید. حالا دیگر سرداب پر شده بود از آدم های دلباخته امام حسین که به سینه می زدند. محمد به عزاداران نگاه می کرد. بیشتر آنها را می شناخت. چند نفرشان روحانی و معمم بودند، اما عمامه بر سر نداشتند. آنها وقتی به روضه می آمدند،

ص: ۱۷

بدون عمامه می آمدند تا از دست مأموران در امان باشند. نوبت یکی از آنها شد که روضه بخواند. با صدای آرام گفت: «آقایان! زمان، زمانه خفقان است. باید تقیه کرد. من مجبورم آرام صحبت کنم تا صدایم بیرون نرود و مأموران به جان مان نرفتند. دوست ندارم برای صاحبخانه در دسر درست شود».

محمد داشت به جواب سوآلش میرسید. اگر روضه های مخفیانه هم علنی میشد و مأموران رضا شاه میفهمیدند، جلو آنها را میگرفتند. فعلاً زمانه اقتضا می کرد که روضهها مخفیانه برگزار شود.

شیخ محمد اسماعیل با صدایی بلند گفت: «خیالت راحت باشد. صدا از اینجا بیرون نمی رود. کمی بلندتر روضه بخوانی بد نیست».

محمد به پدرش نگاه کرد. تسبیح در دست گرفته بود و با همان لباس روحانیت به روضه گوش می داد. هرچه باشد، پدرش امام جماعت مسجد بود و اجازه اجتهاد را از آقا سید ابوالحسن اصفهانی گرفته بود. به همین دلیل، اجازه داشت که با لباس روحانیت رفت و آمد کند.

به دادم برسید

به دادم برسید

صدای جیغ و فریاد زنی در کوچه پیچید. محمد کتابش را روی زمین گذاشت و سراسیمه به طرف کوچه دوید. صدای مادر آمد: «کجا می روی محمد؟»

ص: ۱۸

بچه های دیگر هم با محمد همراه شدند. در حیاط را باز کرد و دم در ایستاد. از خانها در و پنجره باز شده بود و نگاههای کنجکاو به دنبال سروصدای زن بود. مأموری چماق به دست دنبال زنی که تنها و بی‌کس بود میدوید. زن، چادرش را محکم گرفته بود و با سختی فراوان میخواست خود را از چنگ مأمور نجات دهد. مأمور تندتر دوید و خودش را به زن رساند. چادر زن را گرفت و کشید. صدای جیغ و فریادش بیشتر شد. زن با بقچه ای که در دست داشت، روی زمین افتاد و مأمور شروع کرد به ناسزا گفتن به زن. با باتوم به جان زن افتاد: «چرا حرف حالی تان نیست؟ مگر دستور نرسیده که نباید چادر بر سر کنید؟ دارید از دستور رضاخان سرپیچی می کنید. می کشمت».

زن با خواهش و تمنا به پای مأمور افتاده بود: «تو را به خدا کاری نداشته باش. بگذار بروم».

محمد شاهد ماجرا بود. بغض گلویش را میفشرد. خون جلو چشمانش را گرفته بود. اشک از چشم هایش جاری شد. در دلش احساس نفرتی نسبت به مأمور پیدا کرده بود. رفت توی اتاق و گفت: «پدر جان...». پدر عبا بر دوش انداخته بود، گفت: «چی شده؟»

مأمور دارد آن زن را می زند.

میرزا خود را به مأمور رساند و به کتف مأمور چسبید و او را به طرف خودش کشاند. گفت: «چه کار می کنی

ص: ۱۹

نامسلمان. دست بردار از سر این ضعیفه». مأمور وقتی میرزا ابوتراب را دید، گفت: «حاج آقا، دارد از دستور شاه مملکت سرپیچی می کند».

میرزا گفت: «مگر خودت خواهر و مادر نداری. دوست داری آنها هم با سر و وضع ناجور بیرون بیایند. برو... برو...».

مأمور غرولندکنان دور شد و میرزا ابوتراب رو به محمد گفت: «بدو به مادرت بگو بیاید به این خواهرمان کمک کند».

غمی که در دلش بود

غمی که در دلش بود

با شنیدن صدای مادر، کتابش را بست و به آشپزخانه رفت.

بله مادر.

مادر آخرین استکان را پر از چای کرد و روی سینی گذاشت. سینی پر از چای را برداشت و به طرف محمد گرفت: «بیا پسرم». محمد آهی کشید و سینی به دست به طرف اتاق پدرش رفت. پرده را کنار زد. چند نفر به مهمان های قبلی پدر اضافه شده بودند. سلام کرد و چای را جلوی آنها گرفت.

یکی از مهمان ها که از حوالی کاشان آمده بود، در حالی که چای را برمی داشت، گفت: «دست شما درد نکند». و رو به شیخ ابوتراب کرد و گفت: «آقازاده اند؟».

ص: ۲۰

شیخ ابوتراب سری تکان داد و گفت: «عصای دستم است دیگر. این محمد ما نسبت به دیگر اولاد ذکورم، علاقه مندی بیشتری به علم و معارف اسلامی نشان می دهد».

محمد در دلش گفت: «پس پدرجان، اجازه بده به درسم برسم».

رفت و آمد در خانه شیخ ابوتراب، امام جمعه کاشان زیاد بود. بیشتر کارهای پدر را محمد انجام می داد. از پذیرایی و چای دادن به مهمان ها تا خواندن نامه و رسیدگی به کارهای پدر. پسران دیگر میرزا ابوتراب هر کدام دنبال کار و رشته دیگری رفته بودند. تنها محمد بود که به خاطر طلبه بودنش، پدر به او احساس نزدیکی داشت و می توانست کمک خوبی برای پدر باشد. اما با این همه کاری که پدر داشت، دیگر برای محمد فرصتی نمی ماند که درسش را بخواند. محمد یک طوری می خواست این مسئله را به پدرش بگوید، اما نمی توانست.

یکی دیگر از مهمان ها گفت: «ان شاء الله مؤید باشد. با وجود پدری چون شما، چنین فرزندی می تواند مدارج عالی را طی کند».

آخرین چای را جلو مردی گرفت که کارگر بود. مرد با تواضع چای را برداشت و برای محمد، صلوات فرستاد. محمد با سینی خالی، از اتاق بیرون رفت. احساس خوبی نداشت. باید یک طوری این مشکل را

ص: ۲۱

حل می کرد. برادرهای دیگر هم بودند که می توانستند همین کار معمولی را انجام دهند. سینی را تحویل مادر داد. وقتی مادر چهره گرفته محمد را دید، گفت: «چیزی شده پسر».

محمد سکوت کرد. مادر دست روی سر پسرش کشید و ادامه داد: «خیلی گرفته و غمگینی! اتفاقی افتاده؟»

گفتنش برای محمد سخت بود. آهی کشید و گفت: «هیچی». و به سرعت از مادر دور شد و سراغ کتاب هایش رفت. نشست و کتابش را برداشت تا به خواندن ادامه بدهد، اما مادر آمد و کنارش نشست.

پسر، نمی دانم چرا ناراحتی. وقتی ناراحتی ات را می بینم، بی قرار می شوم. بگو و مرا راحت کن.

محمد به دیوار تکیه داد. آهی کشید و گفت: «می دانی مادر جان، نمی خواهم پدرم از حرف هایم ناراحت شود، ولی هرچه می خواهم بگویم نمی توانم. غیر از من چهار برادر دیگر هستند که می توانند کمک پدر باشند، اما همه اش من باید برای مهمان ها جای ببرم و از آنها پذیرایی کنم. حُب از درس و مطالعه می افتم. تا می خواهم صفحه ای را بخوانم، مهمان می آید و باید بروم پذیرایی».

مادر به فکر فرو رفت و گفت: «پس ناراحتی ات این است. ایرادی ندارد. خودم درستش می کنم». تا محمد خواست لب به سخن باز کند، مادر گفت: «نگران نباش».

ص: ۲۲

طوری می گویم که پدرت ناراحت نشود. حق داری تو باید به درس و کتاب هایت برسی».

در مسیر تهران

در مسیر تهران

دیگر از فضای آرام کاشان خبری نبود. خیابان شلوغ و پر از رفت و آمد بود. آدم های جور واجور با شکل و قیافه های مختلف. دختران جوان با سرو وضعی زننده در بهارستان جولان می دادند. صدای فروشندگها در فضای پیاده رو می پیچید. جوانی جدیدترین آهنگ از خواننده معروفی را به مردم معرفی میکرد. چیزی که محمد را آزار می داد، رفت و آمد بعضی از جوانان و دخترانی بود که با سر و وضع نامناسب در پیادهرو جولان میدادند. دیگر کاشان برای ادامه تحصیل کوچک بود. اوچارهای نداشت و این راه را باید ادامه می داد. جوان بود و هجده بهار از عمرش می گذشت. از خانواده رخصت گرفت و روانه تهران شد.

تا چشمش به سر در مدرسه سپه سالار افتاد، گام هایش را تند کرد و خود را به مدرسه رساند. وارد مدرسه شد. بوی سبزه و گل های محمدی به مشامش خورد. آرامش عجیبی در فضای مدرسه حکم فرما بود. احساس کرد وارد شهر خودش شده است. یاد روزی افتاد که جلو پدر دو زانو نشسته بود. پدر در حالی که لبخندی بر لب داشت، گفت: «پسرم، خدا را شکر می کنم که تو علاقه مند به مطالعه و درسی. برادران دیگر که هر کدام سراغ کاری

ص: ۲۳

رفتند، ولی تو ماندی و راه مرا ادامه می دهی. وقتی که جدیت کارت را از مادرت شنیدم، خوش حال شدم. به همین خاطر با آقای سید علی یثربی مشورت کردم و گفتم که تو می خواهی برای ادامه مطالعه به قم بروی. ایشان هم قبول کرد و گفت فکر خوبی است».

قند توی دل محمد آب شد. انگار بهترین خبر را شنیده بود. شانه هایش را بالا داد و گفت: «ممنونم پدر جان، با این حال دوست دارم در خدمت شما باشم».

پدر ادامه داد: «اما من دلم نمی آید تو تنها قم بروی. به این جهت که آنجا کسی را نداری».

شادی محمد به غم تبدیل شد. وقتی پدر صورت گرفته محمد را دید، گفت: «نگران نباش، من به آقای یثربی گفتم که دوست دارم به تهران بروی. هرچه باشد دو برادرت در تهران هستند و خانه دارند. آنجا خیالم راحت است. آقای یثربی هم پیشنهاد داد که بروی به مدرسه سپه سالار».

پدر از زیر قالی، نامه ای را بیرون آورد و به محمد داد و گفت: «بیا پسر. با توکل به خدا برو و این نامه را به مدیر مدرسه بده. شنیدم آقایان سید کاظم عصار و لواسانی و فرید هم آنجا هستند. مدرسه خوبی است».

محمد رفت کنار حوض مدرسه و آبی به دست و صورتش زد. روی سکو و زیر سایه خنک نشست. چند جوان روی سکو نشسته بودند و با تحقیر به محمد نگاه می کردند.

ص: ۲۴

قیافهشان اصلاً به طلبه‌ها نمیخورد. انگار برای تفریح به مدرسه آمده بودند. محمد سر به زیر، به آنها چشم دوخت. از جا بلند شد. گوشه عبایش را گرفت و از کنارشان سریع رد شد. رفت طرف دفتر مدرسه تا نامه پدر را به مدیر بدهد.

صدای خنده آنها حیاط مدرسه را پر کرد. از خودش پرسید: «اینجا اینجا چه کار می‌کنند؟ مگر فضای اینجا حوزوی نیست».

روز اول بود. دیگر وقت را تلف نکرد و به سر درس مطول آشیخ محمد لواسانی رفت. دفتر و کتاب را جلوی چشم گذاشت و مشغول گوش دادن درس شد. بحث استاد برایش شیرین بود. گاهی به اطراف نگاه می‌کرد و طلبه‌ها را می‌دید که به دقت به درس گوش می‌دادند. درس که تمام شد، طلبه‌ای که کنارش نشسته بود، از او پرسید: «تازه آمده‌ای؟»

محمد به چشم‌های تیزبین او نگاه کرد و گفت: «بله، اولین روزم است. از کاشان آمده‌ام».

طلبه سری تکان داد و از جا بلند شد. محمد هم برخاست و پرسید: «شما چی؟»

من... من سال هاست ساکن تهرانم. ولی توصیه‌ای به شما دارم. اینجا نمان. برو قم. می‌دانی، اینجا جای ترقی برای شما نیست.

وارد حیاط شدند. طلبه آهی کشید و گفت: «بین، هر روز این جوان‌ها می‌آیند اینجا و مزاحمت ایجاد می‌کنند».

ص: ۲۵

اینهایی که این طور با این وضع ناجور و لاابالی وارد مدرسه می شوند، ما طلبه ها را ارتجاعی می دانند».

احساس بدی به محمد دست داد. دلش برای فضای آرام و متین کاشان تنگ شده بود. وارد حجره اش شد. کتاب را گوشه ای گذاشت و به فکر فرو رفت. سر و صدای بیرون تمرکزش را به هم ریخته بود. پنجره را بست تا دست کم صدای قهقهه و آهنگ های مبتذل خیابان بهارستان را نشنود. بیرون هم که می خواست برود، عذاب می کشید و نمی توانست وضع بیرون را تحمل کند.

سرش را بالا گرفت و گفت: «خدایا من از کاشان آمده ام درس بخوانم، اما با این وضع نمی توانم».

روزها همین طور می گذشت. شلوغی فضای مدرسه او را ناآرام کرده بود. آن روز سر کلاس استادش، آقای راشد بود؛ کسی که منظومه فلسفه را تدریس می کرد. کلاس که تمام شد، از جا برخاست و همراه استاد بیرون رفت.

استاد ببخشید! عرض کوچکی داشتم.

استاد نعلینش را پوشید و گفت: «بفرماید».

کنار باغچه ایستاد. محمد گفت: «استاد چند وقتی است که اینجا آمده ام تا درس بخوانم، اما اوضاع بر وفق مراد نیست. برای من تحصیل در اینجا معضلی شده. نمی دانم اینجا بمانم یا به قم بروم درس بخوانم. از طرفی، این فکر به ذهنم خطور می کند که لباس طلبگی را دریاورم و به دانشگاه بروم. مانده ام چه کار کنم».

ص: ۲۶

استاد روی لبه باغچه نشست و گفت: «بنشین پسر». بعد با زبان شیوایش حکایتی را از مثنوی برای او تعریف کرد. حکایت که تمام شد، ادامه داد: «پسر، از دلت بپرس، دیگران هر چه می خواهند بگویند، بگویند».

دستی به شانه محمد زد و گفت: «بین قلب تو به چه تمایل دارد. بین میل تو به قم رفتن است یا در تهران ماندن. از قلبت بپرس چه رشته ای را باید بخوانی».

آقای راشد این را گفت و به طرف اتاقش راه افتاد.

غم غربت

غم غربت

در خلوت و تنهایی ایوان نشسته بود و به حیاط مدرسه نگاه می کرد. هر کسی سرگرم کاری بود. بعضی ها دو به دو، در حیاط قدم می زدند و با هم صحبت می کردند. چند طلبه هم گوشه‌های نشسته بودند و کتاب میخواندند. در قسمت دیگری از حیاط چند طلبه دیگر دور هم جمع شده بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند. خب طبیعی بود. آنها سالها در کنار هم بودند و با هم مانوس شده بودند، ولی محمد تنها و دل گرفته، در هوای عصر گاهی مدرسه، غمگین نشسته بود. فکرش هزار راه می رفت. به کاشان و خانواده فکر کرد. به روزهای گذشته در مدرسه سپه سالار و به تنهایی خود. نه همدلی پیدا می کرد و نه هم زبانی داشت. برادران محمد هم در تهران بودند. هرازچند گاهی به آنها سر میزد. گاهی

ص: ۲۷

هم آنها می‌آمدند و با هم درد دل میکردند. اما محمد دلش میخواست کسی را در مدرسه داشته باشد که به گروه خونپاش بخورد. هم حجره ای او ساکن تهران بود. گاهی در حجره می ماند و بیشتر وقتها به خانه می رفت. همین تنهایی محمد را بیشتر میکرد. سخت میتوانست با دیگران ارتباط برقرار کند.

محمد سرش را بالا گرفت و چشم دوخت به تکه ابری که در پیشانی آسمان نقش بسته بود. احساس کرد دل او هم مثل این تکه از آسمان ابری است. با خودش گفت: «چرا چنین سرنوشتی نصیب من شده؟ چرا غربت این طور برایم تلخ و گزنده است؟ نه یاری، نه دوستی و نه هم درسی که بتوانم از این رخوت و تنهایی در بیایم. خدایا مشکل کجاست؟ چرا نمی توانم آن طور که باید با دیگران ارتباط برقرار کنم؟ چرا کسی پیدا نمی شود حرف های دلم را بفهمد؟ مانده ام...».

نه... با این فکرها به جایی نمی رسید. از جا بلند شد و به اتاق رفت. چشمش به کتاب های تلبار شده و دفتر و قلمش افتاد. هرچه بود، کتاب می توانست هم سخن خوبی برای او باشد. خواست یکی از کتاب ها را بردارد و تنهایی اش را با آن کتاب قسمت کند که مفاتیح الجنان، توجه اش را جلب کرد. لازم بود دعایی پیدا می کرد که از این وضعیت رهایی پیدا کند.

مفاتیح را برداشت و با احترام بوسه ای بر آن زد.

ص: ۲۸

بی اختیار یکی از صفحاتش را باز کرد و این عبارت به چشمش خورد: «نماز امام زمان[.]». مطالب آن صفحه را پی گرفت. نوشته شده بود اگر کسی حاجتی داشت، باید شب جمعه غسل کند و نماز امام زمان[.] را بخواند و بعد به طرف راست بخوابد. در خواب مسئله برایش حل می شود.

عصر پنج شنبه بود و بهترین وقت برای این کار، اما مدرسه حمام نداشت. با این وضع، محمد اصرار داشت که، این اعمال را انجام دهد. دوباره به ایوان رفت. آفتاب کم کم داشت رنگ میباخت و یک شب بهاری را به ارمغان می آورد. محمد به حوض بزرگ حیاط که پر از آب بود، نگاه کرد. فکری به خاطرش رسید: «شب که همه خوابیدند، در همین حوض غسل می کنم».

حیاط خلوت و آرام بود. پاسی از شب گذشته بود و همه به خواب رفته بودند. لباس هایش را درآورد و وارد حوض شد. با آب خنک حوض تنش را جلا داد. کارش که تمام شد، از حوض بیرون آمد. با گام هایی سریع وارد حجره اش شد. نفسی تازه کرد و سجاده را از روی تاقچه برداشت و روی زمین پهن کرد. نماز امام زمان[.] را خواند و با ذکر و یاد خدا خوابید.

ایستاده بود. در باز شد و هم زمان با آن، نوری راهرو را فرا گرفت. چند بار چشمهایش را بست و باز کرد تا دقیق تر ببیند. در میان نور، سیدی پا به راهرو

ص: ۲۹

گذاشت و رو به محمد کرد و گفت: «به طرف پیامبر می روی».

محمد غرق در نور و بوی دلانگیز و فضای زیبایی شده بود. صدا چند بار در گوشش تکرار شد و چه صدای آرام بخش و دل نشینی بود. چه خواب خوبی بود که نمی خواست بیدار شود. دوست داشت باز هم آن فضا را ببیند؛ اما چشم هایش باز شد و خود را داخل حجره دید که رو به قبله خوابیده. نمی خواست از آن خواب خوش بیرون بیاید. دوباره چشم هایش را بست، اما نه راهرویی بود و نه نوری و نه سیدی. سعی کرد آنچه را در خواب دیده بود، به یاد بیاورد. نفس عمیقی کشید و چند بار خواب خوش خود را مرور کرد. با خودش گفت: «حتماً خبری خواهد شد».

دوباره کاشان

دوباره کاشان

وسایلش را جمع کرد و آماده رفتن شد. سه ماه بود که در مدرسه سه ساله درس می خواند، انگار برایش یک عمر بود. مدرسه هیچ جاذبه ای برایش نداشت. نه درس خواندنش لذت بخش بود و نه قدم زدن در آنجا و نه هم صحبتی با دیگران. پدرش پیغام داده بود که به کاشان برگردد. محمد هم خوش حال از این پیام، عزم خود را برای رفتن جزم کرد. با خودش گفت: «این حتماً تعبیر خوابی است که چند وقت پیش دیده ام».

ص: ۳۰

دوباره بوی کاشان و فضای دل نشین و ساده خانه، محمد را به وجد آورد. با شوق به اتاق پدر رفت. پدر، محمد را در آغوش گرفت و مهمان لحظه‌های مهربانش کرد. محمد روبه روی پدر نشست و از تهران و شلوغی و بی روحی اش گفت. پدر سری تکان داد و گفت: «بله، پسرم. فضای تهران با روحیات ما سازگار نیست. چند وقت پیش با حاج آقا اعتمادی صحبت می کردم. ایشان گفت که پسرم سید عباس را فرستادم قم. تو هم محمد آقا را بفرست آنجا. حالا می خواهم که بروی قم و با آسید عباس هم درس شوی».

محمد گفت: «پدر جان، قم رفتن برای من مشکل است. می دانید که آقای بروجردی به زیر بیست سال حجره نمی دهند. تازه باید رسائل و مکاسب را هم امتحان بدهم تا شهریه بدهند. من که حالا مطول را می خوانم. باید سه چهار سال بخوانم تا به این مرحله برسم».

پدر گفت: «از کم و کیفش من بی خبرم. می خواهی خودت برو و با سید صحبت کن. به هر حال راهی باید باشد».

محمد دوست داشت که به قم برود و آنجا ادامه تحصیل بدهد. به همین خاطر فرصت را از دست نداد و نزد حاج آقا اعتمادی رفت.

حاج آقا اعتمادی، محمد جوان را در آغوش گرفت و به او خوشآمد گفت.

خُب از تهران چه خبر؟

محمد گفت: «تهران بد نبود. حجره هایش تمیز و

ص: ۳۱

مدرسه اش خوب بود. شهریه هم به اندازه کافی می دادند، اما با روحیات من سازگار نبود».

حرف ها ادامه پیدا کرد و محمد مشکلات خود را گفت. اینکه کاشان برای تحصیل او کوچک بود و دوست دارد به قم برود. حاج آقا اعتمادی وقتی حرفها و درددل های محمد را شنید، گفت: «مشکلی نیست. به پدر بگو نامه ای به آقای بروجردی بنویسد. ایشان به علمای شهرستان ها احترام می گذارد. شما این کار را انجام بده. مشکل حل می شود».

رفت و آمد به قم و دیدار با آیت الله بروجردی، گره از کار شیخ محمد گشود و توانست بالاخره وارد حوزه علمیه قم شود. وقتی که موافقت آیتالله بروجردی را برای ادامه تحصیل در قم گرفت، به حرم رفت. نماز شکر به جا آورد. ناخودآگاه یاد خواب شیرینی که در مدرسه سپه سالار دیده بود، افتاد و گفت: «خدایا، شکر».

شهر بانوی کرامت

شهر بانوی کرامت

زندگی در قم حال و هوای دیگری داشت. عطر دل انگیز بانوی کرامت در فیضیه شوق او را به مطالعه بیشتر می کرد. هم حجره ایهای خوبی داشت. چهار نفر بودند در یک حجره، که یکی از آنها آقای مهدوی کنی بود. روزها به خوشی و در فضای معنوی تحصیل می گذشت. محمد دیگر آن دغدغه مدرسه سپه سالار را نداشت.

ص: ۳۲

پس از سالها تحصیل در سطوح مختلف دروس حوزوی، حضور در درس آیت الله بروجردی، امام خمینی، آیت الله سید محمد داماد و آیت الله گلپایگانی و شیخ عباس شاهرودی را تجربه کرد. تحصیل در کلاس این بزرگان، برایش دل انگیز و روح افزا بود.

بیشتر درس خود را در محضر امام خمینی بود، چون امام استادی کامل بود. درس را به خوبی ارائه می کرد و در ذهن هر شاگردی جای می گرفت. نظم و اخلاق را در این کلاس ها به خوبی فرا می گرفت. خیلی ها بودند که ساعت خود را با آمدن و رفتن امام تنظیم می کردند.

سال ها حضور در قم برایش برکات زیادی داشت. آشنایی با بزرگانی مثل شهید مطهری، آیت الله مهدوی کنی، آیت الله خزعلی و بهره بردن از بزرگ ترین استادان حوزوی، راه او را هموار کرد. شیخ محمد تنها به اینها اکتفا نمی کرد. یک ماه مانده به تعطیلات، با تعدادی از دوستانش به قزوین می رفتند و در مدرسه التفاتیه قزوین حجره می گرفتند و تا مهر، در محضر آیت الله حاج میرزا ابوالحسن رفعتی قزوینی، درس اسفار را می خواندند. سیزده سال از حضور شیخ محمد در قم گذشت و حالا می توانست آموخته هایش را به دیگران ارائه کند.

سال ۱۳۳۹ بود. بار دیگر پایش به تهران باز شد؛

ص: ۳۳

شهری که سال‌ها پیش تجربه حضور در آنجا را داشت. دیگر شیخ محمد، استادی به تمام معنا شده بود و شاگردان زیادی از محضر او استفاده می‌کردند. برای تحصیل و تدریس در تهران به یک جا اکتفا نمی‌کرد. تلاشش این بود که به مدارس مختلف برود. تهران دیگر آن غربت سال‌ها پیش را نداشت. دوستانش هم همراه او بودند. در مدرسه مروی با آیت الله مهدوی کنی و حاج سید رضی شیرازی مباحثه می‌کرد؛ فلسفه و اسفار و فقه. در مدرسه حاج ابوالفتح هم تدریس می‌کرد و بعد از آن به حرم حضرت عبدالعظیم می‌رفت و گرم تدریس منظومه و رسائل و مکاسب می‌شد. از بیشتر جاها برای تدریس دعوت داشت. سید هادی خسروشاهی او را به مدرسه حاج شیخ عبدالحسین در بازار دعوت کرد.

شوق زیارت

شوق زیارت

اشک، مهمان چشم‌های کم‌سویش شده بود. عینکش را برداشت و کنار پایش گذاشت. انگار دلش پرنده شده بود و در حال و هوای خوش زیارت، پر و بال می‌زد. خلوت و سکوت شبانگاهی، حسابی هوایی اش کرده بود. زیارت عاشورا را که تمام کرد، سر به سجده گذاشت. عصر در مراسمی، روضه کربلا خوانده بود و مردم را غرق در اشک و ماتم کرده بود. با خودش گفت: «تو که این‌گونه مردم را به گریه دعوت می‌کنی، چرا خودت کم‌تر این حال خوش را داری؟»

ص: ۳۴

ذهنش را پر و بال داد و به کربلا رفت، به عاشورا، عطش، ظهر داغ و مظلومیت حسین و یارانش. از صبح تا شب چند جا رفته بود و بی آن که احساس خستگی از تدریس و درس و بحث داشته باشد، به کربلا فکر می کرد. سال ها بود که در راه امام حسین علیه السلام گام برمی داشت. ولی کربلا- را ندیده بود. زیر لب زمزمه کرد: «السلام علیک یا ابا عبدالله». و گریه امانش را برید. شانه هایش لرزید و باز برای مظلومیت کربلا گریه کرد. آرزو کرد کنار ضریح شش گوشه بود و آنجا را بوسه باران می کرد.

باز به سجده رفت و سر بر مهری گذاشت که از تربت کربلا بود، و باز هم گریه و گریه. خیلی از دوستانش بودند که در نجف و کربلا درس می خواندند و از حضور معنوی آن دیار خود را سیراب می کردند، ولی او هنوز چشم هایش به عتبات عالیات روشن نشده بود. لب به دعا گشود: «خدایا، همتم را عالی کن و توفیق بده تا در ادامه راه به مقصد کربلا- و نجف برسم. خدایا توفیق تحصیل در آن مکان مقدس را به من عنایت کن».

کمی آرام شد. از جا برخاست و برای مظلوم کربلا و شهید نجف نماز خواند. تصمیم گرفت راهی عتبات شود.

طولی نکشید که به آرزوی دیرینه اش رسید. بار سفر بست و راهی عراق شد. در هوای خوش کربلا و نجف، پای درس آیت الله خوبی، آیت الله حکیم و آیت الله

ص: ۳۵

شاهرودی نشست، کسانی که دریایی از علم و تقوا و فقاہت بودند. ماندنش در عراق سه ماه بیشتر طول نکشید. با کوله باری از تجربه و دانش، دوباره به ایران برگشت.

عبور ممنوع

عبور ممنوع

رئیس دایره شهربانی به صندلی اش تکیه داد و گفت: «بفرماید».

شیخ محمد عینکش را روی چشم هاش جابه جا کرد و گفت: «عرض به حضورتان که آمده ام درخواست پاسپورت کنم». دست رئیس به طرف شیخ محمد دراز شد: «مدارک».

شیخ محمد، شناسنامه را روی میز گذاشت. رئیس، شناسنامه را باز کرد. تا نگاهی به اسم محمد افتاد، سرش را بلند کرد و گفت: «حاج آقا امامی، شما که باید گنبد باشی. اینجا چه کار می کنی؟»

شیخ محمد با تعجب پرسید: «بله؟ متوجه نشدم».

رئیس شهربانی گفت: «بر اساس اسناد و مدارکی که از شما داریم، شما مدت هاست که به گنبد تبعید شده بودید، ولی حالا در تهران هستید. من که نمی فهمم».

از جا بلند شد و به اتاق دیگری رفت. گوشی را برداشت و تلفن زد.

شیخ محمد به گذشته برگشت. مدتی بود که ساواک زیاد سراغ او می آمد. جلسات مختلفی با دانشجویان و

ص: ۳۶

طلبه‌ها برگزار می‌کرد و از ستم طاغوت می‌گفت، طوری که ساواک چند بار او را بازداشت کرد. پس از آن تصمیم گرفت کارش را مخفیانه ادامه دهد. آخرین باری را که ساواک او را تهدید کرد، به یاد آورد. سال ۵۶ بود. شنیده بود که آقای مهدوی کئی از سوی ساواک به جای دوردستی تبعید شده است. در خانه مشغول مطالعه بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. گوشی را برداشت. صدای نخراشیده‌ای به گوشش خورد: «حاج آقا، دیگر دارید زیاده روی می‌کنید. اگر یک بار دیگر چنین جلساتی را تشکیل بدهید و جوانان را علیه اعلی حضرت بشورانید، دیگر از بازداشت موقت خبری نیست و به بدترین نقطه آب و هوایی تبعید می‌شوید».

همیشه از این تهدیدها بود، اما او از پانمی‌نشست. سعی کرد آرام و مخفیانه به مبارزاتش ادامه بدهد.

ماندن در اتاق رئیس شهربانی داشت طول می‌کشید. صدای گذاشتن گوشی که آمد، خیالش راحت شد. رئیس شهربانی، شناسنامه را به شیخ محمد داد. پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

بله. سوابق شما زیاد خوب نیست. من تعجب می‌کنم چطور حکم تبعید برای شما زدند و هنوز در تهرانید.

شیخ محمد پرسید: «حالا چه کار کنم؟ می‌خواهم بروم پاریس خدمت امام».

اخم در چهره رئیس شهربانی نشست: «حاج آقا،

ص: ۳۷

پرونده تان به اندازه کافی مورددار است. فعلاً که اوضاع مناسب نیست. بروید. خودمان خبرتان می کنیم».

غمی غریب در دلش نشست. دلتنگ امام خمینی شده بود. یاران امام در پاریس همراهش بودند، اما او باید در تهران میماند.

سالها از این ماجرا گذشت. انقلاب که پیروز شد، سراغ مسئول اسناد انقلاب رفت و فهمید که سال ۵۶ ساواک به شهربانی دستور توقیف او را می دهد و شهربانی هم به ژاندارمری مأموریت می دهد که پس از دستگیری آیت الله امامی کاشانی، او را به گنبد تبعید کند، اما ژاندارمری به خیال این که شهربانی خودش دست به این کار می زند، به فکر تبعید او نمی افتد. همین باعث شد که در این سال، آیت الله امامی کاشانی بتواند در راه پیمایی ها و سخنرانی ها، شرکت کند، هر چند سعی میکرد احتیاط کند و بیگدار به آب نزند.

جهاد علمی

جهاد علمی

گویی سرنوشتش با مدرسه سپه سالار گره خورده بود. قبل از انقلاب دوبار به همان مدرسه رفته بود و با دوستان هم فکر خود مثل شهید مطهری و شهید بهشتی، بساط تبلیغ و آموزش را به راه انداخته بودند. دانشجویان و طلبه های زیادی برای یادگیری معارف اسلامی، به مدرسه سپه سالار میرفتند و آیت الله امامی کاشانی با تمام انگیزه و تلاش،

ص: ۳۸

سعی می کرد مفاهیم ناب انقلاب و اسلام را به آنها ارائه کند. انقلاب که شد، برای بار سوم به سپه سالار یا همان مدرسه ناصریه رفت. این بار با حکم امام. حکم امام را روی چشم گذاشت و با شوق راهی مدرسه شد. در حکم آمده بود که شما به عنوان تولیت مدرسه سپه سالار انتخاب شدید.

اوایل انقلاب بود و اوضاع همه جا، مخصوصاً مراکز آموزشی بحرانی بود. آیت الله امامی کاشانی با کمک دکتر بهشتی، دفتر تبلیغات را در مدرسه سپه سالار تشکیل دادند و به تمام کارخانه ها و مراکز مختلف، مبلغ می فرستادند. کسانی که مردم را به آینده ایران و انقلاب امیدوار می کردند. اوضاع که آرام شد، این وظیفه را به سازمان تبلیغات دادند و مدرسه سپه سالار شد مرکز تحصیل علوم اسلامی و دانشگاهی. کار زیاد بود و او خستگی ناپذیر. شبانه روز کارش را در مدرسه ادامه می داد و به نقاط مختلف سفر می کرد، سفرهای علمی که پربار و پرنتیجه بود.

زمزمه انتخابات دوره اول مجلس به گوش می خورد. در آن شرایط نیاز بود که مردان انقلابی به مجلس راه پیدا کنند تا مسیر برای ادامه راه هموار شود. یکی از کاندیداها، آیت الله امامی کاشانی بود. جمعیت های زیادی او را کاندید کردند و در دوره اول، نماینده مردم کاشان در مجلس شد، مجلسی که در آن شخصیت های برجسته ای مثل رهبر انقلاب، شهید رجایی و باهنر و آیت الله هاشمی رفسنجانی حضور داشتند. اواخر دوره مجلس بود که از سوی شورای

ص: ۳۹

عالی قضایی به دیوان عدالت اداری دعوت شد و همین کار باعث شد که از نمایندگی مجلس استعفا بدهد و به دیوان عدالت اداری برود.

این پایان کار نبود. امامت جمعه تهران و عضویت در شورای نگهبان هم از جمله تلاش هایی بود که در ادامه راه انجام داد.

خستگی ناپذیر

خستگی ناپذیر

در نیمه باز بود و جلسه هنوز ادامه داشت. سید داود به چهره آیت الله امامی کاشانی نگاه کرد. خسته بود، اما با شوق به حرف های کسانی که در جلسه بودند، گوش می داد. سید داود به ساعتش نگاه کرد. ساعت از دوازده شب گذشته بود. آن شب جمعی از علما و بزرگان در دفتر آیت الله امامی کاشانی جلسه داشتند و جلسه تا دیر وقت، طول کشیده بود. سید داود دعا می کرد جلسه زودتر تمام شود تا زودتر به خانه اش برسد، اما معلوم نبود این جلسه تا کی ادامه پیدا می کرد. به اتاقش رفت و گوشی را برداشت. شماره خانه را گرفت و به همسرش گفت: «نگرانم نباشید. ممکن است دیرتر بیایم. شما بخوابید».

گوشی را که گذاشت، صدای صلوات از اتاق جلسات به گوشش خورد. نفس راحتی کشید. فوری رفت اتاق جلسات. مهمانان یکی یکی داشتند خداحافظی می کردند.

ص: ۴۰

به طرف میزبان رفت. آیت الله امامی رو کرد به سید داود و پرسید: «جلسه فردا به قوت خودش باقی است؟»

سید داود گفت: «بله، حاج آقا تأکید هم کردند. آقایان اوقاف ظهر هم زنگ زده بودند و گفتند سر ساعت به اینجا می آیند.»

آیت الله امامی سری تکان داد و مهربانانه گفت: «خیلی خُب. خسته نباشی.»

از این کارها در مدرسه عالی شهید مطهری زیاد بود. آیت الله امامی از هفت صبح که می آمد تا آخر شب، مشغول کار بود و سعی می کرد به همه امور مدرسه رسیدگی کند. کمتر کسی پیدا می شد که به ایشان مراجعه کند و دست خالی برگردد.

سید داود در دل خود به روحیه شکست ناپذیر و پایدار آیت الله امامی، احسنت گفت و به طرف خانه راه افتاد تا خود را برای فردا صبح آماده کند. ساعت هفت صبح، جلسه ای دیگر باید تشکیل می شد. به خانه که رسید، از خستگی افتاد و به این فکر کرد که آیت الله امامی چقدر محکم و استوار است که با آن سن و سال، خم به ابرو نمی آورد. پلک هایش سنگین شد و خوابش برد. صبح شده بود و با عجله خود را به مدرسه رساند. ساعت شش و نیم بود. به موقع رسیده بود. رفت تا همه چیز را برای جلسه ساعت هفت آماده کند. وقتی وارد اتاق جلسات شد، آیت الله امامی را دید که دارد صبحانه

ص: ۴۱

را آماده می کند. یکه خورد. پرسید: «سلام حاج آقا. مگر دیشب اینجا تشریف داشتید؟»
 آیت الله امامی لبخندی زد و گفت: «نه، من هم تازه آمدم. ساعت شش اینجا بودم».

هدیه خدا

هدیه خدا

غمی عجیب در دل هدی نشسته بود. به برادر معلولش نگاه کرد و به طرفش رفت. دستمالی برداشت و دور دهان برادرش را تمیز کرد. مادر آمد کنار هدی و گفت: «هدی جان، دستت درد نکند. برو به کارهایت برس»، اما هدی حس و حال کاری نداشت. فکر برادر کوچکش، او را مشغول کرده بود. نه تنها او، بلکه همه اعضای خانه درگیر بودند. تر و خشک کردن کودکی که از ناتوانی جسمی و ذهنی رنج میبرد خیلی سخت بود.

هدی رفت سراغ کتاب هایش، اما حس و حال مطالعه هم نداشت. همه اش به این فکر می کرد که خدایا چه حکمتی است که این کودک معلول در خانواده ی ما به دنیا آمده است.

از جا بلند شد و به اتاق پدرش رفت. در را زد و با صدای پدرش که می گفت بیا تو، وارد اتاق شد. اتاق پر از قفسه کتاب بود و پدر پشت میز کار خود نشسته بود و مطالعه می کرد. این هفته نوبت او بود که به نماز جمعه برود.

سلام.

ص: ۴۲

سلام هدی خانم. خوبی؟ چه خبر؟

هدی آهی سوزناک کشید و گفت: «سلامتی».

پدر سر از روی کتاب برداشت و به هدی نگاه کرد. ناراحت بود. پدر خودکار را روی میز گذاشت و گفت: «بیان اینجا ببینم، چی شده؟»

هدی کنار پدر نشست. بغض راه گلویش را بسته بود. آرام گفت: «پدر جان، شما که خیلی داری زحمت می کشی. گرفتاری ات کم نیست. همه کارت برای جامعه است و خیرخواه مردمی. من وقتی به این چیزها فکر می کنم و بعد یاد برادرم می افتم، می بینم با هم نمی خوانند. آخه چرا باید برادرم مشکل ذهنی داشته باشد. چرا؟»

پدر به آرامی به دخترش نگاه می کرد: «هدی جان، دارم چه می شنوم دخترم. نینم ناشکری کنی. این هم هدیه خداست».

هدی گفت: «آخه...».

پدر دستش را بالا برد و ادامه داد: «نه، نشد هدی جان. باید خدا را شکر کنیم. هر چه باشد خداوند متعال این بچه را برای من مقدر فرموده تا این که بیشتر به این مقوله و این مسئله پردازم و از امکاناتی که در اختیار دارم، بتوانم قدمی در این راه بردارم».

هدی گفت: «ناشکر نیستم پدر جان، ولی چرا در خانه ما باید چنین اتفاقی بیفتد؟»

ص: ۴۳

پدر دستی به محاسن جو گندمی اش کشید و گفت: «داشتن بچه معلول که فقط مخصوص قشر خاصی نیست. ممکن است کسی در بالاترین مقام باشد و این مشکلات گریبان گیرش شود».

حرف های پدر، هدی را آرام کرد. از جا بلند شد برود که پدر گفت: «دارم مقدمات ایجاد مرکز توان بخشی را آماده می کنم. با چند نفر هم صحبت کردم. اعلام آمادگی کردند، ولی باید دور و برم را خلوت کنم تا به این کار هم برسم».

مدتی از این ماجرا گذشت. آن روز پدر با لبخند به خانه آمد و خبر آماده شدن مرکز توانبخشی را به اهل خانه داد. هدی خوشحال شد.

حالا بعد از گذشت سال ها در تهران، سه مرکز توان بخشی با مدیریت آیت الله امامی کاشانی مشغول کار است. در کاشان و مشهد هم یک مرکز ایجاد شده است. اینها همه به خاطر این نگاه انسانی این مرد بزرگ است: «خداوند این بچه را برای من مقدر فرموده تا این که بیشتر به این مقوله و این مسئله پردازم و از امکاناتی که در اختیار دارم، بتوانم قدمی در این راه بردارم».

مهمان عزیز

مهمان عزیز

طلبه های سال اول، دست به کار شدند. نشستند و با هم درباره افطاری صحبت کردند. قرار بود، آیت الله امامی

ص: ۴۴

کاشانی را به مهمانی شان دعوت کنند. یکی از بچه ها گفت: «بهتر است پول مان را روی هم بگذاریم و افطاری جوجه کباب بدهیم».

دیگری گفت: «نه، هر چه افطاری مختصرتر باشد بهتر است».

آخه مهمان امشب ما ویژه است.

فوقش خودمان غذا را درست می کنیم. می خواهید خودم قیمه درست می کنم.

مگر بارها از ایشان نشیدی که زندگی طلبگی باید ساده باشد.

بله، یادم است که ایشان می گفت موقع طلبگی روزی ۷ تا ۸ ساعت مباحثه و درس داشتیم. با یک پیاله ماست و دو قرص نان زندگی مان می گذشت.

هر کسی چیزی می گفت و نظری می داد و بالا-خره به این نتیجه رسیدند که افطاری، غذای مختصری با سوپ درست کنند. هر کسی گوشه ای از کار را گرفت. هر چه ظرف داشتند آوردند و آماده افطار کردند. غروب، نزدیک اذان که شد، یکی از بچه ها آمد و گفت: «آماده باشید، آقا دارند می آیند».

دو نفر از طلبهها برای استقبال از آیت الله امامی پایین رفتند و با استادشان همراه شدند.

با ورود آیت الله امامی، طلبهها با احترام ایستادند. دیگر همه چیز برای مهمانی آن شب آماده بود. اما قبل از آن باید نماز خوانده می شد. همه پشت سر آیت الله امامی به

ص: ۴۵

نماز ایستادند. بعد از نماز آیت الله امامی صمیمانه نشست. با همه خوش و بش کرد. بعد رو به طلبه‌های که ایستاده بود، گفت: «بی زحمت یک ظرف برای من بیاورید».

طلبه جوان هر چه گشت، ظرف خالی پیدا نکرد. همه ظرف‌ها پر از غذا بود.

طلبه‌های که روبه‌رو نشسته بود گفت: «حاج آقا کم و زیاد ما را ببخشید. بسم الله. بفرمایید». آیت الله امامی به سفره صمیمانه نگاه کرد و گفت: «الحمد لله، ایرادی ندارد». بعد از جیبش مثنی گردو درآورد و وسط سفره ریخت.

بفرمایید. از این گردوها هم بخورید.

یکی از بچه‌ها گفت: «حاج آقا ببخشید. دوست داشتیم بهتر از اینها از شما پذیرایی می‌کردیم».

آیت الله امامی خرمایی در دهان گذاشت و به آرامی خورد. لبخندی زد و مهربانانه گفت: «ناراحت نباشید. زندگی طلبگی همین است. باید مختصر و مفید زندگی کرد. رمز موفقیت در همین است».

آن شب با حضور آیت الله امامی، مراسم احیا برگزار شد و بچه‌ها خوش حال بودند از این که مرد بزرگی مهمان جمع کوچک آنهاست.

نامه ای که دیده شد

نامه ای که دیده شد

خانم جوان بین دیگر دانشجویان و طلبه‌های مدرسه عالی شهید مطهری نشسته بود و به صحبت‌های آیت الله امامی

ص: ۴۶

کاشانی گوش می داد. مدت ها بود که می خواست مشکل خود را با ایشان در میان بگذارد، ولی موفق نمی شد. آیت الله امامی گاهی در نماز جماعت مدرسه شرکت می کرد. بعد از نماز دانشجوها و طلبه ها می رفتند و حرف هایشان را می زدند. آیت الله امامی هم آنها را راهنمایی می کرد. خانم جوان بعد از مدت ها کلنجار رفتن با خودش، تصمیم گرفت مشکلاتش را در نامه ای بنویسد و به دست آیت الله امامی برساند.

پاکت نامه را از کیفش درآورد و باز کرد. نامه را بیرون آورد و دوباره خواند تا کم و کاستی نداشته باشد. خوش حال بود که حالا این فرصت را داشت تا نامه را به آیت الله امامی بدهد. می خواست نامه را مستقیم دست خود ایشان برساند، چون این طور زودتر به جواب می رسید.

بالاخره انتظار به سر رسید و با صلوات حاضران، جلسه تمام شد. آیت الله امامی از جا برخاست و به طرف در خروجی رفت. محافظان پشت سر ایشان، سریع حرکت کردند. خانم جوان فوری کیفش را برداشت و از بین حضار عبور کرد. خیلی تلاش کرد خودش را به آیت الله امامی برساند. اما آنقدر ازدحام بود که جلو رفتن را سخت و کند میکرد. بالاخره به هر جان کنندی بود، به در خروجی نزدیک شد و با عجله کفش خود را پوشید. آیت الله امامی با محافظانش به طرف ماشین حرکت می کردند. خانم جوان سریع دوید تا به حاج آقا رسید. چند تا خانم هم پشت سر آیت الله

ص: ۴۷

امامی می رفتند و سؤال داشتند، اما آیت الله امامی عجله داشت و باید خود را به جلسه ای می رساند. جلوتر رفت و گفت: «بخشید حاج آقا».

یکی از محافظان جلو خانم را گرفت و نگذاشت خودش را به آیت الله امامی برساند. آیت الله امامی سوار ماشین شد و از توی ماشین برای دانشجویانی که به بدرقه اش آمده بودند، دست تکان داد. خانم جوان آهی از سر ناراحتی کشید. با عصبانیت داد زد: «این چه وضعی است. ما که از خودتان هستیم. چرا این طور برخورد می کنید؟» محافظی که مانع او شده بود، بی تفاوت به حرف خانم جوان، سوار ماشین شد و ماشین راه خود را رفت.

ناامید و دلشکسته نامه را توی کیفش گذاشت و به رفتن ماشین چشم دوخت. دوستش که کنارش ایستاده بود، گفت: «کاش نامه را به محافظ می دادی. هر چه بود، او نامه را به حاج آقا می رساند».

جواب داد: «خودت دیدی که، آن قدر برخورد محافظ بد بود که اجازه نداد کاری بکنم».

دوست صمیمی اش، دستش را گرفت و گفت: «بیا برویم. الان نشد بعداً نامه را می رسانی».

دو نفری به طرف کلاس به راه افتادند. بی حوصله روی صندلی نشست و با خود گفت: «کاش اصلاً نامه را نمی نوشتم».

ص: ۴۸

فردای آن روز سر کلاس نشسته بود. مردی وارد کلاس شد و گفت: «دیروز کسی با حاج آقا کار داشت؟»

خانم جوان ترسید. با خودش گفت: «نکند اعتراض دیروزم باعث دردسر شده؟» به دوستانش نگاه کرد. سکوت، کلاس را فرا گرفت. از جا بلند شد و گفت: «بله، من ... من بودم...».

مرد دستش را بلند کرد و گفت: «یک لحظه بیاید بیرون».

نگاه بچه‌ها پر از سوال بود. هر کسی چیزی می گفت.

برخورد دیروزش خیلی بد بود.

حتماً آن آقای محافظ به حاج آقا کلی حرف زده و بدگویی کرده.

یکی از بچه‌ها به بیرون سرک کشید، ولی خبری نشد. استاد که به کلاس آمد، همه ساکت شدند. کمی بعد خانم جوان با خوش حالی وارد کلاس شد. دوستش آرام از او پرسید: «چی شده؟ آن آقا چه کارت داشت؟»

خانم جوان نفس راحتی کشید و گفت: «هیچی، رفتیم دفتر. حاج آقا به خاطر دیروز عذرخواهی کرد و گفت عجله داشته. نامه را به او دادم و قرار شد یک وقت دیگر بروم و مفصل صحبت کنم».

آن صدای دل نشین

آن صدای دل نشین

هدی هر روز صبح با صدای قرآن خواندن پدر بیدار می شد و شب‌ها هم وقتی می خوابید، صدای تلاوت قرآن

ص: ۴۹

پدر بود که آرامش می کرد. انگار تاریخ داشت تکرار می شد. تکرار خوب و زیبا. آیت الله امامی وقتی که کودک بود با صدای قرآن خواندن پدرش، به خواب میرفت و بیدار میشد.

برخورد پدر با اعضای خانه صمیمانه بود. هیچ وقت پدر کسی را مجبور به کاری نمی کرد. هدیه می خواست کلاس اول راهنمایی برود. مدرسه اش عوض شده بود و داشت فضای جدیدی را تجربه می کرد. چند روزی به مدرسه رفت، ولی آن مدرسه برایش دل نشین نبود. احساس غریبی داشت.

پدر آمد بالای سر هدیه و گفت: «دخترم، مدرسه ات دیر نشود».

هدیه خواب آلود گفت: «من دیگر نمی خواهم بروم مدرسه»، و پتو را روی سرش کشید. خواب صبح گاهی می چسبید. صدای رفت و آمد پدر را می شنید. لحظه ای بعد پدر باز هم آمد و گفت: «چه کار می کنی؟ می روی مدرسه یا نه؟»

هدیه با خستگی تمام گفت: «نه».

فکر هدیه مشغول بود. همه اش با خودش می گفت: «اگر به پدرم بگویم دیگر نمی خواهم بروم مدرسه، چه می شود؟ نکند با من برخورد بدی کند.» فکرش هزار راه رفت و صبح با خودش گفت: «هرچه باداباد! می گویم من آن مدرسه را دوست ندارم».

صدای پدر به گوشش رسید: «خب بابا جان،

ص: ۵۰

نمی خواهی بروی، نرو، ولی بیدار شو بیا تا صبحانه را کنار هم باشیم. صبحانه بی تو نمیچسبد».

سر سفره نشست. زیر چشمی پدرش را نگاه کرد. انگار نه انگار اتفاقی افتاده بود. پدر همان قیافه مهربان همیشگی را داشت. هدی نمی توانست لب به چیزی بزند. نگران بود. آخر سر پدر گفت: «هدی جان، صبحانه ات را که خوردی، بیا اتاقم کارت دارم. با خیال راحت صبحانه ات را بخور».

کنار پدر نشست. پدر آهی کشید و گفت: «احساس میکنم زندگی تکرار کارهای گذشته ماست. اما شکلش فرق دارد. وقتی جوان بودم همین حس را داشتم. از کاشان آمدم همین مدرسه عالی شهید مطهری درس بخوانم. آن وقتها اسمش سپه سالار بود. چند ماه بیشتر نتوانستم اینجا دوام بیاورم و برگشتم به کاشان. حالا هم تو چنین احساسی داری. درک میکنم. شاید نتوانی با بچه های این مدرسه ارتباط برقرار کنی. اولش است. حالا میخواهی چند وقتی برو. اگر نتوانستی، مدرسهات را عوض میکنم».

هدی سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمیگفت. پدر رو کرد به دخترش و ادامه داد: «امروز را نمیخواهد به مدرسه بروی. بنشین و فکرهايت را بکن. بعد تصمیمت را بگیر».

شب شد و موقع خواب، پدر نشست و قرآن را باز کرد و با صدایی که دیگران هم بشنوند، مشغول تلاوت

ص: ۵۱

شد. هدی همیشه با صدای قرآن پدر به خواب می رفت. حرف های پدر برایش دل نشین بود. مشکل او را درک کرده بود و با حرف زدن سعی کرد مشکل او را حل کند. آرام پتو را روی سرش کشید و به مادرش گفت: «صبح مرا به موقع بیدار کنید. می خواهم بروم مدرسه».

پلک هایش سنگین شد و با صدای قرآن پدر به خواب رفت.

ص: ۵۵

تصاویر

ص: ۵۶

تصاویر

ص: ۵۷

تصاویر

ص: ۵۸

تصاویر

ص: ۵۹

بانک اطلاعات اندیشمندان مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما درباره آیت الله محمد امامی کاشانی علاوه بر چاپ نوشته حاضر، در آرشیو خود ۸۱۷ دقیقه مصاحبه به صورت راش، و نیز در بانک عکس، تعدادی عکس و سند از این شخصیت را دارا می باشد و هرگونه تقاضا از طرف پژوهشگران، برنامه سازان و علاقه مندان را پاسخگو و آماده دریافت اطلاعات در این خصوص است.

تلفن تماس: ۰۲۵۱ ۲۹۳۳۸۳۰

آدرس پایگاه و پست الکترونیکی:

www.irc.irfarzanegan@irc.ir

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری
۴. صرفاً ارائه محتوای علمی
۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی
۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ...
۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...
۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و ... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نمایم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبا ده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

